

جز دامن ساقی و قدح هر چه گرفتیم
 یا چون^۱ دم شمشیر بود یسا دم مارست
 از دامن ساقی نفسی دست نداریم
 جز ساغر می پیش کسی دست نداریم
 ما درد کشانرا در میخانه مقامست
 کار همه احباب ازین در بنظامست
 ساقی نه میست آن که بود بر لب ساغر
 جان بهر نثار قدمت بر لب جامست
 پیمانہ چو لبریز شد از می مزه دار
 جامی که لبالب نبود میوه خامست
 بی عارض ساقی که ز خورشید گرو برد
 خورشید حیات همه کس بر لب بامست^۲
 زاهد چه زنی طعنه که مانند صراحی^۳
 ما را ز ازل گوشه میخانه مقامست
 در میکده بسیار کسی گشت گرفتار
 دامیست که پیمانہ درو حلقه دامست
 ساغر ز کف هر که ستانی بعوض ده
 در مذهب مارد^۴ قدح، رد^۵ سلامت^۶
 کردیم ز درویشی خود شکوه بمستان
 گفتند که مارا طمع از خلق حرامست
 از دامن ساقی نفسی دست نداریم
 جز ساغر می پیش کسی دست نداریم
 مردم همه دانند که من باده پرستم
 هر توبه که کردم چو دل خویش شکستم

۱- م، ب: او؛ ۲- بیت از دیوان، م، ب: ندارد؛ ۳- دیوان: زاهد مشو آزردہ کہ مانند صراحی؛

۴- بیت از دیوان، م، ب: ندارد؛

آخر بسوی خویش کشد موج شرابم
 از دام می ناب میندار که جستم
 بیتابی بسیار ز من سرزد و ساقی
 کم داد بمن باده و پنداشت که مستم
 غافل که ز شوق رخ او بود که هر دم
 چون شیشه زجا جستم و چون جام نشستم^۴
 از بسکه کفم سوخته از گرمی ساغر
 چون لاله نمایان شده داغ از کف دستم
 ساقی مشو آورده گر^۴ از غایت مستی
 جامی که گرفتم ز تو ، در لحظه شکستم
 زیرا که بهر پاره^۴ که از جام تو افتاد
 لخت دل خود در عوض آوردم و بستم^۵
 بر دامن ساقی زده ام دست تو کل
 تا خلق نگویند که بسی همت و پستم^۶
 از دامن ساقی نفسی دست نداریم
 جز ساغرمی پیش کسی دست نداریم
 از شوق لب جام ، می ناب بر آرد
 مانند زمینی که ز خود آب بر آرد
 آن می که ز بسی روشنی ، از خشت سرخم
 چون ماه شب چارده مهتاب بر آرد
 آن باده که گر عکس^۷ چشد بر لب دریا^۸
 غواص صفت در ز ته آب بر آرد^(۱)

۱- بیت از دیوان، م:ب: ندارد؛ ۲- دیوان بیت را ندارد؛ ۳- م:ب: که؛ ۴- م:ب: هر آن
 فطره؛ ۵- ب: لخت جگر خود عوض آوردم و بستم؛ ۶- م:ب: من باده پرستم، متن از دیوان؛ ۷- م:ب:
 عکس روی افتد بر بحر، متن از دیوان، غرض از «عکس» عکس انسانست، یعنی اگر عکس را بر لب دریا
 از آن باده بچشانی، جان یابد و مانند غواص از ته آب، کهر بر آرد؛

(۱) ازین مضمون جای دیگر هم استفاده کرده است، چنانکه گوید: بقیه در صفحه بعد

تا بخت مرا خواب ربودست چو طفلان
 آهسته فغان این دل بیتاب بر آرد
 پیمانہ زمی آب بکف کرده که ریزد
 بر چهرهٔ بخت من و از خواب بر آرد^۱
 آن باده که بر کوزهٔ آتش چو فشانی
 از آتش سوزان گل سیراب بر آرد^۲
 جز ساقی و ساغر که توانست که مارا
 در بحر غم از^۳ محنت گرداب بر آرد
 از دامن ساقی نفسی دست نداریم
 جز ساغر می پیش کسی دست نداریم
 میخانه سپهرست و مہش^۴ جام شرابست
 از شیشه چو می شعله کشد تیر شہابست
 ما درد کشان دیدہ گریبان نشناسیم
 در محفل ما ساغر می چشم پر آبت
 بیدرد که حرف از قدح و جام بگوید
 محض سخنست آن نہ ز ذوق می نابت^۵
 جز نام^۶ قدح اہل ہوس ہیچ ندانند
 از درس مراد جہلا نام کتابست
 از شیشہ فروغ می گلرنگ نماید
 چون عکس رخ یار کہ پیدا ز لعابست^۷

۱- م، ب؛ در چهرهٔ محنت زده و خواب بر آرد، متن از دیوان^۱ ۲- بیت از دیوان، م، ب؛ ندارد،
 ۳- م، ب؛ از بحر غم، متن از دیوان^۱ ۴- م، دیوان؛ میخانه سپهرست مہش، در دیوان این بند از بند
 آبی مؤخرست، ۵- م، ب؛ آنکہ ز ذوق می نابت، ۶- م، ب؛ جز یاد، متن از دیوان، ۷- بیت از دیوان،

مانندہ از صفحۂ قبل

رباعی

دزدی کہ خیال از دل داند زود
 در آب، نہ او، کہ عکس او کرافتد

در روی فلک^۱ عقد نریا دزد
 گوہر ز سدف^۲ در تہ دریا دزد

دیوان، ۳۳

ساقی فلک از بهر تو سازد مزه می
 ز آنروز^۱ که دانسته ترا ذوق شرابست
 آن مهر نباشد که برو خط شعاعیست
 مرغیست که در سیخ برای تو کبابست^۲
 گر آتش سوزنده شود دامن ساقی
 ور ساغرش از باده تهی همچو حبابست^۳
 از دامن ساقی نفسی دست نداریم
 جز ساغرمی پیش کسی دست نداریم
 ساقی بده آن می که چو از خم بدر آید
 از پرتو آن سنگ سیه لعل بر آید^۴
 هر لحظه بود در نظرم خشت سر خم
 مانند خورشید که از کوه بر آید^۵
 ترک لب ساقی نکنم گرچه جفاجوست^۶
 چون شیشه اگر خون دلم تا کمر آید
 از بسکه فلک خون دلم خورد ز کینه
 چون شیشه حجام ازو خون بدر آید^۷
 ساقی بده آن می که سراپا همه خونست
 تا آنچه ز تن رفته بتن باز در آید
 پیمانه ز هجران لب بسکه گدازد
 چون دیده عشاق ازو خون^۸ بدر آید
 پیمانه چه زیباست بروی قدح می
 مانند حبابیست که از بحر بر آید^۹

۱- آنروز؛ م: ز آنروی؛ ۲- م: ب: چو آهوی کبابست؛ ۳- ترتیب ابیات در دیوان چنینست؛
 ۴- میخانه؛ ۵- ساقی؛ ۶- آن مهر؛ ۷- مادر و کشان؛ ۸- بیدرد؛ ۹- جز نام؛ ۱۰- از شیشه؛ ۱۱- گر آتش؛
 ۱۲- دیوان؛ خورشید بنظره نوبش بر آید؛ ۱۳- بیت از دیوان؛ ۱۴- دیوان؛ بسکه جفاجوست؛
 ۱۵- دیوان؛ ندارد؛ ۱۶- م: ب: نم؛ ۱۷- بیت از دیوان؛

چون غیر فنا حاصلی از عمر نداریم
 زان پیش که این عمر گرانمایه سر آید^۱
 از دامن ساقی نفسی دست نداریم
 جز ساغر می پیش کسی دست نداریم
 میخانه زمینی است^۲ که از کثرت انوار
 خورشید ضیا میبرد از سایه دیوار
 بیچاره سخن چین که چو پنهان شود آنجا
 در لحظه^۳ نمودار شود از پس دیوار
 از میکرده برخاستن شخص^۴ محالست
 جز^۵ نغمه طنبور که برخاسته از تار
 میخانه طلسمی است که بستند حکیمان
 هر کس که درو ماند نبیند دگر آزار
 در عرصه او گر شکند شیشه سبزی
 چون سبزه نمیگردد ازو پای کس افکار^۶
 در میکرده آزرده نباشند غریبان^۷
 زیرا که درو شام نیابد نفسی بار^۸
 خواهیم که درویش در میکرده باشیم
 گر دست دهد روز و شب این دولت بیدار
 از دامن ساقی نفسی دست نداریم
 جز ساغر می پیش کسی دست نداریم

۱- ترتیب ابیات این بند در دیوان چنین است: ۱- مطلع ۲- هر لحظه ۳- پیمانته ز هجران
 ۴- ترك لب ۵- ساقی بده ۶- پیمانته چه زیباست ۷- چون غیر فنا. بیت چهارم متن هم در دیوان نیست
 ۲- دیوان: سپهریست، ولی تراشیدگی دارد ۳- م: ب: فی الحال، ۴- م: ب: برخاستنش سخت
 ۵- م: ب: چون، متن از دیوان ۶- م: ب: چون سبزه نسازد کف کس سبزه افکار، ب: چو سبزه نسازد
 بکف دست کس افکار، متن از دیوان ۷- م: ب: حریفان، متن از دیوان ۸- م: شام بماند نفس نازه
 ب: شام نماید نفس یار، دیوان: شام نیابد نفسی یار، (تغییر «یار» به «بار» تصحیح قیاسیت)، در دیوان
 بیت سوم بعد از بیت پنجم آمده

این شیره طبعان که کمر بسته کینند^۱
 از رشك و حسد جانب خورشید نبینند
 صد شکر که از حسرت ایات بلندم
 پیچان بخود از غم همه چون چین جبینند
 هر بیت که دیدند گرفتار دورشکند
 زیرا که ز کج بینی^۲ يك بیت دو بینند
 بر گلشن معنی گذرند و ز سفاقت
 چون باد بغیر از خس و خاشاک نچینند
 گویند که ما زینت دهریم ولیکن
 چون لکه پیسی همه بر روی زمینند
 در ضبط وفا غیر خیانت نمایند
 در وقت نگهداشتن کینه^۳ امینند
 از همت ساقی چه توانند بما کرد
 یکشهر ازین طائفه گر بر سر کینند
 از دامن ساقی نفسی دست نداریم
 جز ساغر می پیش کسی دست نداریم
 واعظ که خراشد دل ما از سخن او
 سوهان دل ماست زبان در دهن او
 هر پنبه که از حلق^۴ صراحی بدر آمد^۵
 بر گوش نهادیم ز بیم سخن او
 با کافر ازان بر سر بحث است که ز نار
 قاریست که برداشته از پیرهن او

۱- دیوان: آن، ۲- م: بکینند، ۳- ب: زرنج همه، م: زرنج، ۴- م: ب: عهد، ۵- م: ب:

کوش، ۶- م: دیوان: بدر آید

دانم که پس از مردن او آتش دوزخ
 از تنگ نسوزد سر مویی ز تن او
 هر تار شود ماری و نیشی زند او را
 کافی بود از بهر عذابش کفن او
 از بس تن خود را همه دم شسته زوسواس
 گر فصد کند، آب رود از بدن او^۱
 کی در بغلش جزو کشت آن که نماید^۲
 از تنگ ریا پوست جدا شد ز تن او
 هر چند که از ساقی و ساغر کند او منع
 ما درد کشان بهر خلاف سخن او^۳
 از دامن ساقی نفسی دست نداریم
 جز ساغرمی پیش کسی دست نداریم
 میآیم و پیدا^۴ ز پیم لشکر در دست
 مانند سپاهی که عیان از دل گردست
 ایدل زخورش منع کن این نفس دنی را^۵
 ز نه از زبونی نکنی، روز نبردست
 گر خاک خوری بهتر ازین روزی شومست^۶
 در فقر و فنا خون جگر روزی مردست
 گر روزی شایسته نصیبم نکند چرخ
 خود نیز ازین غصه چو من صاحب دردست^۷
 از مهر و مهم گشت یقین اینکه فلک هم
 یک نانش اگر گرم، یکی ناقص و سردست

۱- بیت از دیوان، م، ب، ندارد، ۲- ب؛ نماند، ۳- ترتیب ابیات این بند در دیوان
 چنینست ۱- واعظ، ۲- کی در بغلش ۳- با کافر ۴- دانم ۵- هر تار ۶- از بس ۷- هر پنبه ۸- هر چند
 ۴- م، ب؛ فوجی، متن از دیوان، ۵- م، ب؛ مکن نفس دنی را، متن از دیوان، ۶- م، ب؛ سردست،
 ۷- بیت از دیوان، م، ب؛ ندارد،

نی نی غلطم روزی از باب طبیعت^۱
 از همت خانیت که فیروز نبردست^۲
 خانی که ز شادی و طرب، مجلسیانش
 گویند که ما را چه خبر از غم و^۳ دردست
 از دامن ساقی نقسی دست نداریم
 جز ساغر می پیش کسی دست نداریم
 احسان^۴ تو روزی ده ارباب جهانست
 بر خوان تو این سیر فلک سبزی خوانست
 در دست تو چیزی نکند جا که نبخشی
 چیزی که ز دستت نرود تیغ و عنانست
 در روی زمین خصم تو بسیار غریبست
 پیوسته ازانش بته خاک مکانست
 پیکان تو ز زمین و تن خصمت ازان پر
 خصم تو چو گنجست که در خاک نهانست^۵
 چار آینه گر خصم تو بندد عجبی نیست
 آینه نگهداشتن آیین زنانست^۶
 هر چیز که شد خلق، درو مصلحتی هست
 رخساره خصمت ز پی آب دهانست^۷
 چون مدح تو هر چیز کنم بهتر از آنی
 گر حرف دعای تو ز من بهتر از آنست
 تا بزم فروزان شود از عارض ساقی
 تا ساغر می زیب کف درد کشانست

۱- م، ب: روزی چرخ و من و عالم، متن از دیوان، ۲- م: آفاق نبردست، ب: آفاق نور دست،
 متن از دیوان، ۳- م، ب: چه غم از اندوه، ۴- م، ب: هر خوان تو، متن از دیوان، ۵- م، ب: ندارد،
 بیت از دیوان، ۶ و ۷- در م، ب: از دو بیت اخیر مصرع اول و چهارم هم پیوسته و دوم و سوم حذف شده است،
 تصحیح متن از دیوان،

خواهم که محبان تو گویند ز شادی

چون عشرت ما روز و شب از همت خانست:

از دامن ساقی نفسی دست نداریم

جز ساغر می پیش کسی دست نداریم

بیتی چند منتخب از دیوان نظام دستغیب

صندوق را رسد که زند تخته بر سرت
باید چراغندان بنشیند بر ابرت

کی زند هرگز کسی بر سنگ ، تیغ تیز را
یاره بی خود خورد ساقی ، ساغر لبریز را
یاغبان بر چسب بندد گلبن نو خیز را
چون شود بیمار بهتر ، بشاند پرهیز را
شغل ازین بهتر نباشد عشق رنگ آمیز را
لب فرو بند از سخن کلت شرارانگیر را

مامم آتش کسی بهتر ز خاکستر نداشت
از چمن چون سویش آمد ، برگ سبزی بر نداشت
کرد لفظ کس نگشت و معنی کس بر نداشت
ولی در بیت ذیل بشعر قاضی نورالدین اصفهائی متخلص به «نوری» متوفی در سنه ۱۰۰۰ نظر

در طالع ما رفته که آباد نگردیم
گوی که خدا خواسته که آباد نگردیم»

آتش بهر چه بود ، بغیر از قفس زدم
شرمنده ام که بی رخ او بیگ نفس زدم
باورم کن که دست بدامان کس زدم

هر که جازوی مرا دیدست ، آنجا نکذرد
با خیال خود بگو تا در دل ما نکذرد

که معلومش شود در عشق ، آزاری که من دارم
ندارد غنچه نشکفته گلزاری که من دارم

هر کس چو آفتاب ، سحر رفت ، جا گرفت
باورم نیست که غمنامه ما بکشایند

گر از کتاب ، دعوی دانش کنی بسی
دود چراغ خوردن اگر دانش آورد

بر مکن در کار غیر آن غمزه خونریز را
چشم چون بر عشوه کرد ، اول بسوی خویش دید
گر فلک بامن هم آغوشش نماید دور نیست
منع دل از دیدن او چون کنم روز وصال
خون دل آمیخت با اشکم بیاد روی او
گرمی شعر تو ترسم خامه را سوزد نظام

هم سیه پوشید بی او ، هم بخاک ره نیست
بسکه شوق از صبارا گرم رفتن درده بود
لاف شعر آنکس تواند زد که مانند نظام

ولی در بیت ذیل بشعر قاضی نورالدین اصفهائی متخلص به «نوری» متوفی در سنه ۱۰۰۰ نظر داشته است:

چون خانه ویران شده بر رهگذر سیال
«چون بشکده کهنه ، بنزدیکی کعبه

راضی شدم بقید و ره صدهوس زدم
جان با نفس زسینه بر آمد چو ریارد رفت
جز دامن تو بهر تمنای قتل خویش

نی همین از ناز بر ویرانه ما نکذرد
گر نه میخواهی که از دست فراق جان برم

بدین شادم که عاشق شد متمکاری که من دارم
نباشد بی تبسم یک نفس لعل گهر بارش

در کوی او که جای نکه نیست از هجوم
حرفی از بستگی کار دلم هست درو

مانده از صفحه قبل

دلم اشک وفا در دلم آن بیگانه میریزد
 نیست آزرده دلی چند، که مانند خواب
 بی بوی گل، نیست صبا، لیل چه حاصل
 از آن زسنگدلیهای خویش آ که نیست
 گداختم، جوهر ویش عرف روان دیدم
 بهرم ملتفت حرف کس نشد که مباد
 هرگز شب فراق نباشد چنین دراز
 صبح، چون باد صبا دفتر گل وا میکرد
 آگهی از مرگ، مرا ازنده نکرد از عادت
 چه عجب گر عراق آلود زیتر برخاست
 یوسف از شعله غیرت بخود آتش میزد
 قلم از شوق، خود آمد بکف و کرد رقم

چو سیادی که پیش سید وحشی دانه میریزد
 گاهگاهی کرهی از دل هم بگشاییم
 کز طالع بد، رخنه ندارد نفس ما
 که هیچکس بدل خود هم از حیا نگذشت
 که آفتاب، چرا جلوه گاه شوم شد
 در آن میانه زمن زین بشنود سخنی
 گویا بجای اختر من آفتاب سوخت
 باطل از دور، بهر صفحه تماشا میکرد
 تا نگویند که او کار مسیحا میکند
 شرم از همدی صوت دینا میکرد
 گرنه اعجاز، درسته مروا میکند
 چون نظام از سردر و این غزل انشا میکند

ذکر

مولانا دوستی سمرقندی^۱

عالمی متبحر و فاضلی منقح است، مسود این اوراق پریشان بخدمت آن زبده نکتہ سنجان نرسیده، فاما بیکی از دوستان یکجہت او برخوردار، و مجملی از احوال او از روی تأکید تحقیق نموده، درین تسوید مرقوم قلم شکسته رقم گردانید^۲،
برای انور ارباب هنر^۳ پوشیده نماند، کہ **مولانا دوستی سیدست**، و یکی از اشراف زادهای **سمرقندست**، در وطن خود بسن رشد و تمیز رسیده و تحصیل علوم دینی نموده است، بعد از آن بحسب تقدیر ایزدی دل از حب^۴ وطن برداشتند قدم در بادیه مسافرت گذاشته، و در هنگام سبر و سفر به **هندوستان** کدرونق دہ ہنرمندان و نشوونما دہندہ خردمندانست، آمدہ و از استمداد بخت بلند و بقوت^۵ طالع ارجمند، بشرف خدمت در^۶ صدف شرف سیادت و نقابت، اختر برج سخاوت و شجاعت، خان کریم صاحب فرهنگ **عبداللہ خان فیروز جنگ** مشرف شد، آن خان قدردان از روی انصاف^۷ و قدردانی در اعزاز و اکرام **میر دوستی** کوشیدہ، اورا در خدمت خود نگاہ داشت، و مدتی^۸ مدید آن عزیز در ملازمت **خان فیروز جنگ** ماند، و قصائد غرا در مدح او گفت، و در سفر و حضر ہمہ جا در بندگی مخدوم خود بسر میبرد، تا وقتی کہ در سنہ خمس عشرین و الف (۱۰۲۵) خان مذکور در رکاب شاہزادہ سلیمان سریر، سکندر تدبیر، رونق دہ^۹ گلستان معدلت و کامرانی، زینت افزای^{۱۰} بوستان دولت و جہانبانی، شاہزادہ معظم و مکرم سلطان خرم بہ دکن بقصد دفع خلل ملک^{۱۱} و گرفتن **عنبر**^(۱) رفت، در آن

۱- م: ذکر عالم دینی مولانا... ۲- م: ب: ارباب دانش، ۳- ج: وقوت، ۴- ج: امتیاز، ۵- ج: مدت، ۶- ج: رونق، ۷- ج: زینت، ۸- م: ملک دکن، ۹- ج: بدکن بقصد تسخیر ملک عنبر رفت،

(۱) ملک عنبر حبشی، سر کردہ سپاہ حبشی دکن بود، کہ در زمان سپہسالار خانخانان طغیان کردہ بود، و این سفر در روز جمعہ سلخ شوال سال ۱۰۲۵ آغاز شد و در روز دوشنبہ پنجم ربیع الاول سنہ ۱۰۲۶ بفتح و فیروزی پایان یافت،

عمل صالح تألیف محمد صالح کنبری لاهوری چاپ کلکتہ ج ۱ ص ۱۰۰ و ۱۰۳ « گ

سال، عم در آن سفر در **پرهانپور** حقیقت دانشمند **سمرقند** بتقریبی بعرض شاهزاده عالمیان رسید، او را از روی خواهش از **خان فیروز جنگ** گرفته، در جرگه بساط بوسان خود در آورد، الحال که سنه ثمان عشرین و الفست (۱۰۲۸) در خدمت آن شاهزاده عالی مقدارست، همدرین سال پیش از آنکه داخل بندگان شاهزاده عالمیان شود، دیوان خود را^۱ بمصحوب یکی از مردم اهل بدارالعیش **کشمیر** فرستاده بود، در آن بلده دلپذیر، منظومات او بنظر این کمترین درآمد، از قصیده و غزل و مثنوی قریب بهشت هزار بیت است که بر بیاض برده و خطبه دانشمندانیهی بر آن نوشته است، الحق که در آن دیوان اشعار خوب و ابیات مرغوب دارد، بعد از حمد الهی و نعمت حضرت رسالت پناهی، اکثر قصائد و مثنویات خود را بنام **خان فیروز جنگ** با تمام رسانیده^۲ و اکثر جا اظهار رضامندی نموده، ایزد متعال وجود شریف و عنصر لطیف این خان قدردان را از جمیع آفات در حفظ و امان خود دارد، بالنبی^۳ و آله الامجاد^۴

۱- ج' ب' الحال، ۲- م' ب' دیوانی، ۳- ج' بانجام رساننده، ۴- ب' بحرمة النبی

(۱) ملا عبدالباقی **نهادنی** ترجمه **میر دوستی سمرقندی** را چنین نوشته: سیدی فاضل و دانشمندی کامل است، و سالیها در دارالافاضل **سمرقند** کسب دانش و فضیلت نموده و کسب فضیلت زود، و انحق طبعی عالی و سلیقهی متعالی دارد، و در وادی نظم و نثر نیز برهانی بکمال نموده و سرآمد موزونان **سمرقند** شده، و این فقیر در سنه هزار و بیست و شش در هنگامی که شاهزاده خورشید کرم شاهزاده خرم بعزم تسخیر دکن به **خاندیس** میآمدند، در حوالی **نرینده** در مجلس این سپهسالار کامکار، شرف خدمت آن سید بزرگوار را دریافت، و در آنوقت با **عبدالله خان** حاکم **آجرات** میبود، سیدی ولی شعرا، و فاضلی حقیقت دانا و در منظومات از شاگردان **مولانا مشفق بخاری** است، جواهر منظومات از جبین همیشه نمایان، و لالی منثورات از پوشانی دانش نابان، در کمال شکفتگی و بهشت بود، القصه از دارالسلطنه **سمرقند** باراده طوف خانه گل بر آمده، بختی زایر کعبه دل ساخت، و مقیم در بار فیض آثار این سپهسالار شد، و مدتی در سلک دانشمندان که در آنزمان در ملازمتش میبودند بر آسود، و بافاده و استفاده مشغولی جست، و با مقامات و صلوات و علوفه کرامند سرافراز شد، و حسب ملازمت این کعبه صوری و معنوی بر طوف خانه آب و گل غالب آمده، بندگی ایشانرا اختیار نمود، و آخر الامر بامداد و توجه ایشان بآن سعادت سرافراز شده، بعد از مجاورت چند ساله در آن مقام شریف و دعا گوئی این خیر محض، خود را بدر بارش رسانید، و مدتی مدید در صحبت و ملازمت ایشان بسر برد، و الحق در وادی شاعری سرآمد موزونان **سمرقند** است، و قصائد غرا در زمان ملازمت این سپهسالار در مدح ایشان در سلک نظم کشیده و دیوان آن سخنور بنظر راقم در آمده، اکثر مدح این سپهسالار است، و چند قصیدهیی از آنجا مسوده نموده بود که این نسخه را بآنها مزین سازد، حال تحریر آن مسودات بنظر در نیامد که ثبت شود، ان شاء الله تعالی بعد از پیدا شدن، اشعار آبدار ایشانرا ثبت خواهد نمود.

ساقی نامه مولانا دوستی سمرقندی^۱

سری در سراپرده غم کنیم
 در خلوت نامرادی ز نیم
 اگر غم بود، به ز شادی بود
 ز من آرزو گشته عزت گزین
 ز چشم جهان خواب را آب برد
 ز نومیدی^۲ خویش امیدوار
 چه تاب و توان، بلکه جانم نماند
 نه در جام گنجد، نه اندر سیو
 حریفان آینده را شاد کن
 باهنگ عشق پرورده است
 بکش پرده از روی آن ارجمند
 سری از گریبان مستی بر آر
 بدانسان که عالم بمردم^۳ خوشست
 چو تسبیح، در ابتدا منتهی
 ازین رفتن روز و شبهای تار
 همانجا بزاد و همانجا بمرد
 قدح برگرفتند و باقی شدند
 خمارش ازین و از آن فارغست
 به فرعون هستی بود رود نیل
 کز و کار عالم نگرید تمام
 نه عیسی بخاطر رسد، نی فلک

بیا تا تماشای عالم کنیم
 صلائی وداعی بشادی ز نیم
 مرادی که از نامرادی بود
 هوس در دلم گشته خلوت نشین
 ز بس سیل غم از دلم تاب برد
 چومن کیست اکنون زرنج خمار
 بده می که تاب و توانم نماند
 ازان می که نی رنگ دارد، نه بو
 مغنی ز بگذشتگان یاد کن
 عروسی که از نغمه در پرده است
 بانگشت مضراب بگشای بند
 سرودی شود چون نوای دوتار^۴
 بمجلس ز مطرب ترنم خوشست
 بسی گشت این جام از می تهی
 ازین اول و آخر بيشمار
 یکی پی بمقصود اصلی نبرد
 جز آنان که سرمست ساقی شدند
 می ما ز نام و نشان فارغست
 به بتخانه توبه باشد خلیل
 اگر بوی ازین می برد^۵ در مشام
 نه یونس^۶ ز دل بگذرد، نی سمک^۷

۱- ج: ساقی نامه مولانا دوستی، م: ساقی نامه میر دوستی، ۲- بنومیدی باید باشد، ۳- م:

این مصراع نانویس است، ب: ز روی تمناش اندر بر آر، و بعد باقلم دیگری روی آن خط خورده و
 «دستی بر آر» نوشته شده، ۴- ب: زمردم، ۵- ج: زین می رسد، م: که بوی ازین می برد، ۶- ج:

وزو، ۷- ج: ب: یوسف، ۸- ب: نمک،

چند حاصل ز فرش تو بر بام عرش
 چو این ناب آتش^۱ بساغر شود
 ز قندیل فارغ شود خانه‌اش
 دو خادم^۲ مرا هست در صبح و شام
 بدینگونه چشم^۳ مرا خواب، چند؟
 نه **خضرم** که آب حیاتم دهند
 نه **نوحم** که چون رخ براه آورم
 نه **موسی** که چون گردا-باب گشت
 نه آن آتشی کش چو او بر فروخت
خلیلم ولی گلشنم آتشست
 همان آتش^۴ زاده از آب تاك
 چه آبی؟ ز آتش فروزنده‌تر
 بمیخانه کش غیرت گلشن است
 اگر سوز نبود، چه بلبل چه زاغ^۵
 مگر نشاهی تاك هم دیده است^۶
 کسی کو کشد زین می خوشگوار
 بجامی که از مهر دارد فلک
 بکیوان بر آیم بزور شراب
 نه حل کرده مهر، در کام ماست
 ز گستاخی آرزو مرده‌ام
 می ده که اینها ز یادم برد
 می فارغ از صوت جوش و خروش
 می می مستی هوشیاری درو

می کش که نی عرش دانی نه فرش
 بتمثال^۱ ماهی سمندر شود
 که قندیل نورست پیمانهاش
 یکی مرگ نام و دگر سورنام
 بقانون عشاق مضراب، چند؟
 دوروزی ز مردن نجاتم دهند
 ز طوفان بکشتی پناه آورم
 ز حیرانیش طور، سیماب گشت
 هر آنکو بر افروخت خود را بسوخت
 دلم را ز گلشن با آتش خوشست
 فرح بخش جان و دل دردناک
 برو دل ز کبریت سوزنده‌تر
 بهر گوشه صد **وادی ایمن** است
 اگر می نباشد، چه صحرا چه باغ
 که مستانه بر سبزه پیچیده است
 نیاید برو کارگر، زهر مار
 بدردی کشان گر بر آید ملک:
 ز نم شیشه‌اش بر سر آفتاب
 که خورشید، درد ته جام ماست
 ز بسی صبری ذوق، افسرده‌ام
 خیال هوس از نهادم برد
 که باشد از و بهره در چشم و گوش
 می جذبۀ بیقراری درو

۱- ج: تاب آتش، ب: تاب و آتش، ۲- ج: ز تمثال، ۳- م: ب: ز جامی، ۴- ج: حشمت،

۵- ج: ز آتش، ۶- ج: چه سرین چه باغ، ۷- م: ب: این بیت را ندارد، ج: هم در يك نسخه داشته است.

ز سجاده بر آب^۱ کردن^۱ نماز
 رسیدن باعجاز روح الهی
 چو یوسف برون گشتن از قعر چاه
 همه اسم و رسمست و نام و نشان
 بیا تا بسر منزل دل رسیم
 عجب کشتی، شور طوفان درو
 کس از دهر،^۲ هرگز نشد کامیاب
 لبالب چو ساغر ز صہبا مشو
 ز مستی غرض ترک ننگست و نام
 چه حاصل که چون شیشه پرمی شوی
 ازین آب گلرنگ آتش اثر
 بیک جرعه، سر تا قدم دل شوی
 درین مجلس آنان که جا ساختند
 بعالم چو گوی فلک، فرد باش
 قراری که با بیقراری^۳ بود
 و گرنی، چرا چرخ گردون لقب
 بیا تا دگر نامرادی کنیم
 بعشرتگه بیقراری شویم^۴
 بگیریم ازان بزم، خونین قدح^۵
 چو از نیستی^۶ ترک هستی کنیم
 چو دبوانه رفته از خویشتن
 در یغسا بهار جوانی نماند
 چمن سبز گردید و گلها شکفت

شدن بر هوا چون مگس چاره ساز
 نشستن برین طارم خرگهی
 به مصر نبوت شدن پادشاه
 بجز جرعه باده ارغوان
 ز کشتی می، تا بساحل رسیم
 بهره قطره صد نوح حیران درو
 بلی تشنگی نشکند از سراب^۷
 گرت ذوق^۸ می نیست، رسوا مشو
 ندانسته پرمی مشو هم چو جام
 اگر غافل از نشاء وی شوی
 در آن دم که گردی ز خود بیخبر:
 پس از سوختن، شمع محفل شوی
 چو شمع از تفخویش بگداختند
 بیکجای بنشین و در گرد باش
 به از دولت کامگاری بود
 نه در روز، آرام دارد، نه شب
 بغم خوش بر آییم و شادی کنیم
 بسر منزل جان سپاری شویم^۹
 کز و غم تراود بجای فرح
 بکاشانه عقل، مستی کنیم
 نه زاهد شناسیم ونسی بر همین
 بدل مایه شادمانی نماند
 چوروی حریفان صہبا، شکفت^{۱۰}

۱- ب: گردون، ۲- چ: زهر، ۳- م: ب: شراب، ۴- م: ب: شوق، ۵- چ: ب: از بیقراری،

۶ و ۷- چ: رویم، ۸- م: بگیریم زان بزم خون قدح، ب: خونی قدح، ۹- م: ب: مستی، ۱۰- چ:

صہبا شکفت

برهمن، طریق مسلمان گرفت
 گریبان صد پاره دیگر نشد
 بلی از رفو، گرچه گشتی درست^۱
 گریبان جانرا، رفو آرزوست
 مرا چاک دل، تابدامن^۲ خوشست
 اگر دیده گریبان بود، بار اوست^۳
 دمام ز بدمستی جان من
 یکی ناله کز گرمی غم بود
 مغنی بیا نغمه انگیز کن
 که عمریست افتاده ام در خمار
 بیاور می لعل دیرینه را^۴
 که با او دمی دستبازی کنیم^۵
 پس آنگه بدرگاه والا رویم
 سر پردلان، خان فیروز جنگ
 قضا را بباید که نازد بدو^۶
 برو ختم ز اهل کرم، سروری
 جهان سرخوش از شادی جام اوست
 می ذوق^۷ در شیشه اش منزویست
 ز فیض شرابی که نبود بری
 انا الحق دران لحظه منصور بود
 چه فیضت در نشاء جام او
 ز تاثیر این باده در کائنات

مسلمان، ره بت پرستان گرفت
 برو، توبه هرگز رفوگر نشد
 نگشتی بدانسان که بودی نخست^۱
 که باز، از پی پاره کردن نکوست
 بر آور رفو، زخم سوزن خوشست^۲
 و گردل در افغان رود^۳ کار اوست
 ز خود پاره گردد گریبان من^۴
 بد از شادی جمله عالم بود
 یکی آتش مستیم تیز کن^۵
 سری از هوس ماند، دستی بر آرز
 عروس شب عید و آدینه را^۶
 ز دنیای دون بی نیازی کنیم^۷
 بان قبله گاه معلی رویم
 بصحرا چو شیر و بدریا نهنگ
 قدر را سزد گسر بسازد بدو^۸
 چو بر **مصطفی** نعت پیغمبری
 چه گویم چه عشرت در ایام اوست
 وزو بازوی عیش و عشرت قویست
 دمام بکوشر کند کوثری
 که در وحدت جام، مستور بود
 که مستست عالم در ایام او^۹
 شود قبله عارفان سومنات

۱- چ: بر، ب: زده، ۲- م: ب: کرنگشتی درست، ۳- ب: نکشتی بر آنسان که بودی شکست
 م: بگشتی بدانسانکه بودی نخست، ۴- ب: دامان، ۵- م: زخم سوزن خوشست، ب: زخم خندان
 خوشست، ۶- م: یار اوست، ۷- م: ب: بود، ۸- چ: بیترا ندارد، ۹- م: ب: دو بیت اخیر با تقدیم
 و تأخیر آمده، ۱۰- م: ب: دیرینه ام، ۱۱- م: ب: آدینه ام، چ: عید آدینه را، ۱۲ و ۱۳- م: ب: کنیم،
 ۱۴- چ: باو، ب: برو، ۱۵- چ: بار، ب: درو، ۱۶- م: ب: شوق، ۱۷- چ: مستی ست

ز تصویر جامش در اقصای چین
 ز بزمش که مجموعه بیغمیست
 زمانه چنان نغمه‌یی گوش کرد
 مدامش می خرمی نوش باد
 نشاط جهان باد جاوید ازو
 بده ساقی آن خصم اندوه را
 گل و جام و ساغر طفیل گلست
 در ایام هجر از گلستان چه حظ
 چه شد زخم اگر زبر مرهم بود
 سروتن عمه نقش آب و گلست
 بهرسو بناها ز مسجد بسیست
 بآیین ارباب طاعت بین
 مخالف بهم، چون قیام و قعود
 دربن بلفضولان^۱ مجو اتفاق
 اگر صائمی، وقف در یوزه‌یی
 چو تسبیح، در دست مردم مگرد
 مشو نقل مجلس چو تسبیح خویش
 به میخانه بنشین، مجازی^۲ مباش
 درین خانه نبود قیام و قعود
 بود طاعت می پرستان نیاز
 ز ما و منی کزدوبی زاده‌اند
 تفاوت درین خانه دستور نیست
 دربن^۳ کعبه یکسان بود بیش و کم

ز دیوار، صورت فتد بر زمین
 وزو فصل نوروز را خرمیست
 که غم را بکلی فراموش کرد
 عروس فراغت در آغوش باد
 که جز غم کسی نیست نومیدازو
 حریفی که از جا برد کوه را
 ازین جمله مقصود اصلی دلست
 اگر گل نباشد ز بستان چه حظ
 ز دردش چو در سینه صدغم بود
 ز هستی خدا را نظر بردلست
 ولی قبله هر جا که باشد یکبست
 باوضاع اهل سعادت بین
 مبر ازهم، چون رکوع و سجود
 مگر اتفاقی بود در نفاق
 در آنروزه^۴ چون طفل سی‌روزه‌یی
 تو شیطانِ آدم چو گندم مگرد
 مگر دانش از بهر ترجیح خویش
 چو طفلان مکتب بیازی مباش
 بشو همچو مستان سراپا سجود
 سرود مغنیش بانگ نیاز
 بیک جرعه می، دور افتاده‌اند
 درو نیستی نیز منظور نیست
 زهر در که آبی، روی در حرم

۱ - م'ب : بیا، ۲ - اصل : بو الفضولان ، ۳ - م'ب : در آنروز، ۴ - ج : حجازی ،

۵ - م'ب : درو

تو چون نغمه^۱ در کام آهنگ باش
 اگر رنگ^۲ بترا نمیساخت کم^۳
 دریغا که بگذشت روز شباب
 ز بیداری خوش وزین^۴ خواب مست
 خوش آن بی سروپا که از دست رفت
 دگر دوستی دست از جان بشوی
 دلم از مقیمان در گاه تست
 بهی گرد، یکرنگ و بیرنگ باش^۵
 چرا لعل را کس نکردی صنم
 زمانی بمستی، زمانی بخواب
 دریغا که چیزی نیامد بدست
 چو دیوانه، خواب آمد و مست رفت^۶
 بدل آنچه داری، بساقی بگوی
 اگر نیک، اگر بد، هواخواه تست

چه مست و چه هشیار، در صبح و شام
 دعای تو گوید، دگر والسلام



۱- چ: نغمه، ۲- م: نیرنگه باش، ۳- ب: نم، جای این کلمه را سفید گذاشته، ۴- م: ب: زبیداری خویش زین، ۵- م: ب: چو دیوانگان آمد و مست رفت،

ذکر

طوطی شکرستان نکته پرداز میروصلی شیرازی^۱

مؤلف کتاب میخانه، و جامع این ابیات مستانه، ششماه باوصلی^(۱) در هندوستان همسفر بود، پاره‌یی از احوال او تحقیق نموده درین تألیف بر بیاض برد، بر رای مهر انجلای ارباب دانش پوشیده نماند، که آن مجموعه سخنوری از سادات طباطبائی^۲ شیرازست، و این طباطبا^۳ لقب سلسله ایشانست، و این قبیله را مردم فارس تمام در سیادت صحیح النسب میدانند، پدرش در وطن به میر پنبه زن اشتهار دارد، نام وصلی^۴ میر نعمت الله است، در آنوقت که مولانا مرشد بروجردی به شیراز آمد، و در آنجا نشو و نما یافت، میر نعمت الله شاگردی او اختیار کرد، و مدتی با او بسر برد تا طبیعت را از صیقل صحبت^۵ سخنور بروجرد، بمرتبه موزونیت رسانید، ع: کمال همنشین دروی اثر کرد، شوق شعر گفتن و ذوق در سفتن، او را بوادی تتبع انداخت، چنانچه در صغرسن اکثر کتب فارسی را مطالعه کرد، و بمرتبه‌یی تحقیق لغات عربی و فارسی و پهلوی نمود، که درین جزو زمان، درین فن خود عدیل ندارد^۶ و بحدی از اصطلاح جزوی و کلی متقدمین و متأخرین باخبر گردیده، که هر گل و گیاهی که از زمین میروید، از نام و نشان و خاصیت و منفعت و مضرت آن، بهر زبان^۷ اطلاع دارد، و بعضی از اشعار او خالی از رتبه‌یی نیست، تا آنوقت که این ضعیف او را دید، قریب بچهار هزار بیت از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی^۸ متفرقه داشت، فاما دیوان ترتیب نداده بود،

۱- چ: ذکر مولانا وصلی، ب: ذکر میروصلی شیرازی، ۲- م: تباتبای، ب: بنا بنای، ۳- م، ب: و این لفظ، ۴- چ: از صحبت، ۵- چ: م: عدیل خود ندارد، ۶- م، ب: بهر زبان، ۷- چ: قصیده و غزل و مثنوی،

(۱) ترجمه وصلی جای دیگر یافته نشد، اما صاحب متأثر الامراء (۳: ۳۴۷) اطراداً ذکر

او کرده است، ش

وقتی کہ استادش از فارس به ہند آمد، و در خدمت میرزاغازی ترقی کرد، و خطاب مرشدخانی یافت، اورا طلبید، و صلی بد لگرمی استاد خود^۱ از مسکن بملک سند^۲ آمد، و قصیدہی کہ^۳ در مدح زبدۂ دودمان ترخانیان میرزاغازی گفته بود^۴ بسوسیلۂ مرشدخان بر سبیل رہ آورد، بر آن قدردان سخنوران گذرانید، میرزاغازی^۵ التفات بسیاری^۶ بہ وصلی کرد، و اورا^۷ در جرگہ ملازمان خود در آورد، و خدمت عمدہی^۸ در ملک سند^۹ بدو فرمود، چون مدتی برین برآمد، چراغ دودۂ ترخانیان از صرصر حوادث زمان، در قندھار فرومرد، و مردم او پراگندہ گردیدند^{۱۰} میر نعمت اللہ نیز از ملک سند بہ اجمیر ہند آمد، و در آن ایام آن بلدۂ طیبہ^{۱۱} مخیم سرادقات جاہ و جلال پادشاہ جهانگیر بلند اقبال شدہ بود، پارہی از آنجا تردد کرد، چون نقش او موافق مطلب نشست، بنا بر آن عزم سفر پنجاب جزم کرد، جامع این اوراق پریشان نیز در آن سفر با اور رفیق بود^{۱۲} و از راہ نارنول بمرافقت^{۱۳} میر مذکور^{۱۴} بہ لاہور آمد، چنانچہ حقیقت آن سیر و سفر، بمقتضی وقت^{۱۵} رقم زدہ کلک بیان خواہد گشت،

القصہ بعد از اندک توفقی مخلص را وداع نمودہ از آن بلدہ بر آمد و بجانب بنگش روان شد، و در آنجا بہ آلدادخان ولد جلال الدین افغان کہ بہ پسر جلالہ اشتہار دارد، بر خورد، و در آنروزها خان مذکور بموجب قول مبارک حضرت خلافت پناہی ترک تمرد و عصیان^{۱۶} نمودہ روانہ در گاہ عرش اشتباہ جهانگیری بود، و صلی را از روی خواہش تمام، تسلی نمودہ، و شغل و کالت خود را بدو مفوض داشتہ اورا ہمراہ خود بیایۂ سریر خلافت مصیر^{۱۷} آورد، بعد از سعادت آستان بوسی آن عنبۂ علیہ^{۱۸} بلطف و مرحمت شاہنشاهی و عنایت بی غایت^{۱۹} جهانگیر پادشاہی سرافراز شدہ، خطاب رشیدخانی یافت، بعد از اندک استقراری، جم جاہ انجم سپاہ، رشیدخان

۱- ج: اونیز بد لگرمی طلب استاد خود، ۲- ب: ہند، ۳- ج: قصیدہ، ۴- ج: کہتہ

۵- ج: میرزای مذکور، ۶- ج: بسیار، ۷- ج: کرد اورا، ب: کردہ اورا، ۸- ج: و خدمت عمدہ،

۹- ب: ہند، ۱۰- ج: شدند، ۱۱- ج: بلدہ، ۱۲- ج: در آنوقت با اور رفیق شد، ۱۳- م: ب:

بمرافقت، ۱۴- م: ج: مزبور، ۱۵- ج: سرکشی، ۱۶- ج: سلطنت، ۱۷- ج: عالیہ، ۱۸- ج:

بی نہایت

را کومکی خان عالی شان **زمانه بیگ مهابت خان**^۱ ساختند، در آخر سنه ست عشرین و الف (۱۰۲۶) از **ماندو**^۲ باز بجانب **بنگش** مرخص فرمود^۳، **میر نعمت الله** در خدمت مخدوم خود بدان طرف عود نمود، از آن تاریخ تا لغایت که سنه ثمان و عشرین و الفست (۱۰۲۸) دیگر خبری از احوال آن فرهنگ دانش و نکته پروری باین ضعیف نرسیده، چون ساقی نامه او زیاده از سد بیت^۴ بدست این حقیر نیامد، بنا بر آن قصیده‌یی که در مدح **میرزای ترخان**^۵ بر سبیل ره آورد گفته، داخل این^۶ اوراق پریشان نمود، امید که منظور نظر کیمیا اثر از باب هنر گردد.

ساقی نامه^۶

صراحی چو بردارد از رخ نقاب	فرو شد زمین بر فلک آفتاب
بیا تا دماغی بمی تر کنیم	رگ شیشه را تازه نشتر کنیم
بده ای دوی دل خستگان	شرابی که افتد یقین بر گمان ^۷

قصیده **وصلی** که در مدح **میرزاغازی ترخان** گفته است:^۸

وقت آنست کنون کز^۹ اثر باد شمال
سبز گردد برخ حور و شان ، دانه خال
قوت نامیه اش بدر کند در ساعت
گرتو بر خاک چمن نفس کنی شکل هلال
در هوا ریشه زند از مدد فصل ربیع
شیر اگر^{۱۰} پنجه کند راست، پی صید غزال

۱- چ: خان عالی شان مهابت خان ، ۲- چ: مندو ، ۳- م: ب: دوبیت ، ۴- چ: میرزاغازی ،
۵- چ: داخل جمع این ، ۶- م: ابتدای ساقی نامه ، ب: عنوان ندارد ، ۷- م: ب: این بیت را ندارد ،
۸- م: قصیده وصلی ، ب: قصیده ، ۹- چ: ب: از ، ۱۰- چ: شیر کر ،

(۱) شرح عصیان **جلال الدین روشانی افغانی** مشهور به **جلاله** و پسرش در ماثر الامراء ج ۱ ص ۱۰۶ و ۱۰۹ و اکبر نامه ج ۳ بتفصیل مسطورست، و اینکه **پروفیسور محمد شفیع** مرقوم داشته اند که ترجمه **میروصلی** جای دیگر دیده نشد (همچنانکه نگارنده نیز در هیچ جا ندیده ام) از آن جهت است که وی در **بنگش** (بفتح اول و کسر ثالث نام ولایتی است در ماوراءالنهر) با **پسر جلاله** بر میبرد و تذکره نویسان **هند** (بجز مؤلف میخانه که ششماه با وی هم سفر بوده) از حال وی بی خبر مانده اند، **غی**

شود از فیض هوا سبز و گل آرد بیرون
 قرعه بر تختهٔ خاک از فگنی از پی فال
 در هوا قطرهٔ خون گل شود از فیض بهار^۱
 گر مریض از پی صحت بگشاید قیفال
 نرسیده بزمین لعل بدخشان گردد
 دانه‌پی گر شود امروز جدا از غربال
 شود از لطف هوا سبزتر از خط بتان
 باغبان گسر بمثل تخم فشاند از کال^۲
 در چنین فصل که عکس گهر از سینهٔ کان
 شعله‌ور گردد، چون شمع، ز فانوس خیال
 سرِ مستان تو و پای خمی کز حملش^۳
 نبرد راه بکاشانه ز مستی حمال
 من و آن می که نسیم از برساند بویش
 شخص را سایه ز مستی نرود از دنبال
 من و آن می که اگر پرتوش افتد بچمن
 لب گلبن زند از غنچه سراپا تبخال^۴
 خنده بر جام جم و ساغر خورشید زند
 شیشه، گر از می گلرنگ بود مالامال
 گوهر مدح شهنشاه، بساحل فگند
 درری از پی آن رقص کند گرد زلال^۵
 شاه‌غازی که ز بهر فرش هر سر ماه
 آسمان نعل زر اندود فرستد ز هلال

۱- م، ب، هوا؛ ۲- ج؛ زر کال، م؛ ز ز کافال، تصحیح متن از ب، و از کال میوهٔ کال و نارس مفصودست،

۳- ب: چمنش؛ ۴- م، ب: این بیت را ندارد؛ ۵- ج: در از پی آن رقص کند زال م؛ در از پی آن رقص کند کند زال ظاهراً، درری کز می آن رقص کند گرد زلال،

ای جوادی که اگر تربیت چرخ کنی
 آفتابش نکند تا بابد میل زوال
 جان ز تیغت نبرد خصم، بصد حيله و فن
 گر در آینه گریزد بمثل، چون تمثال
 جور، در عهد تو برخاست بنوعی که دگر^۱
 ظلم بر ساق بتان هم نرود از خلخال
 عاقبت افتد بر خاک مذلت چون نگه
 خصم جاهت کند از جای بچشم اقبال
 هر عدوی که در آید بدیارت پی جنگ
 ناوک تو کندش تا در دل استقبال
 بسکه در عهد تو منسوخ بود چین جبین
 روی دریا نشود زین پس، پرچین زشمال^۲
 گر بکوند، نیابند جز اخگر از کان
 شعله جود تو از بس که زد آتش بجبال
 درد دل را چه دهد شرح، بیزمت **وصلی**
 آن خبیری تو که ناخوانده بدانی احوال
 ختم کردم که حدیثم نبود قابل آن
 که کند طبع خداوند جهان را خوشحال
 مجلس شاه جهان بی می و معشوق مباد
 تا بود از می و معشوق سخن دراقوال

۱- چ: اگر، ۲- م: ب: موج دریا نشود پرچین زین پس زشمال

ذکر

والی وادی آزادی مولانا فزونی استرآبادی

نکته سنجی سنجیده ، و آزاد مردی جهان دیده است ، بعضی از اشعار او خالی از حالتی ورتبتهی نیست. منظومات کم دارد، فاما تتبع نظم و نثر بسیار کرده، بتخصیص تواریخ، و در آن فن 'مهارت' تمام دارد ، چنانچه در وقتی که این ضعیف بدارالعیش کشمیر رفت، فزونی در آنجا رحل اقامت انداخته بود، و بتألیف کتابی اشتغال داشت، در آن بلده دلپذیر، آن تصنیف بی نظیر را با تمام رسانید ، و نام آن نسخه را بحیره^(۱) گردانید. الحق که آن تاریخ را بسیار خوب نوشته ، و در تحقیق اخبار آنچه لازمه مورد خست، و تعلق بسیاق تاریخ دارد، دقیقه بی فرو گذاشت نکرده.

نام آن نکته سنج متین **هاشم بیگ** است ، و مولدش از **سترآباد** است، در آنجا بسن رشد و تمیز رسیده و تخلص **فزونی** کرده^۲ در بهار جوانی و ایام نشو و نما ی زندگی،

۱- م در این فن ، ۲- ب: مهارتی ، ۳- چ: نکرده است ، ۴- ب: و تخلص او فزونی شده،

(۱) این کتاب سال ۱۳۲۸ هـ ق در **طهران** بچاپ سنگی رسیده است، و پارویی از احوال مؤلف در آن مندرج است و بعضی نقاط را که خود در سیوسفر دیده است شرح میدهد، از جمله در باب **مدرسه سلطانی هرات** مینویسد: درین سال یعنی ۱۰۲۳ هجری، ما آنند مدرسه میرزا در کل **ایران** و **قوران** مدرسه بی بشکوه و صفائیت، «بحیره ص ۶۰۵» در تذکره **عرفات** از **دوز فزونی استرآبادی** نام برده شده که همعصر بوده اند، یکی **میر محمود** که از اکثر علوم بهره داشته و در شطرنج ماهر بوده، عاقبت بمالیخولیا دوچار شده و در **اصفهان** در گذشته و این دو بیت ازوست :

از ضعف بر رخ تو نگاهم نمیرسد وز دل بلب ز بیم تو آهم نمیرسد
آن تشنه لب گیاه ضعیفم، که صد بهار بر من گذشت و نم بگیاهم نمیرسد

و دیگر، **میر محمد هاشم بن جلال الدین نقاش** که صاحب ترجمه حاضر است، و مینویسد که وی مدتیست که به **هند** آمده و چند گاه با **صدر خان** بود و با او به **کشمیر** رفت، الحال نمیدانم کجاست. **آقای دکتر نذیر احمد** ترجمه بی ازو در **اورینتل کالج میگزین** ج ۳۵ شماره ۱ به زبان اردو نوشته اند، ازین ترجمه همینقدر دریافتیم که **فتوحات عادلشاهی** (نسخه در بریتیش میوزیم) هم از تألیفات **فزونی** است، این بیت ازوست :

بروانه صفت دشمن بالو بر خویشم پیوسته طپان بر سر خاکستر خویشم **ک**

از وطن بعزم تجارت بر آمده، پاره‌یی سیروسفر^۱ کرده، و آنچه داشته در سیاری^۲ صرف مردم اهل نموده. بعد از آن در لباس فخر فقر در آمده، پاره‌یی در آن لباس عالم را گشته، در آن ایام که فرونی به کشمیر آمد، صاحب صوبه آن ملک صفدر خان بود^۳ او را بتکلیف تمام در خدمت خود نگاه داشت، و در مراعات خاطر او کوشید، چون در ابتدای سنهٔ خمس و عشرين و الف (۱۰۲۵) حکومت آن دیار بفرمان قضا جریان جهانگیر پادشاهی^۴ از تغییر صفدر خان به احمد بیگ خان کابلی^۵ مقرر شد، مولانا فرونی همراه خان معزول^۶ از کشمیر به هندوستان رفت، و در لاهور ازو جدا شده بجانب دکن روانه شد، ساقی نامهٔ خود را بی آنکه بشرف پای بوس شاه عالم پناه شاه عباس^۷ مشرف شود، بنام آن شهریار گردون اقتدار تمام کرده است.

ساقی نامهٔ مولانا فرونی استرآبادی

درین فصل، کز فیض باد شمال	نسیم ارم را دهد گوشمال
جهان بس که سر تا بسر خرمست	تو گویی جهان خاطر بیغمست
چرا من بیاد می لاله گون	پیای پی کشم آه سرد، از درور
بیا ساقی آن زادهٔ روح را	ز طوفان خلاصی ده نوح را
بمن ده که یک لحظه دل خوش کنم	ازین دیده طوفان آتش کنم
ازان می که در شیشه چون جا کند	چومن شیشه را بز شیدا کند ^۸
ازان می که چون آرمش در خیال	شود مست اندیشه ^۹ چور اهل حال ^{۱۰}
ازان می که عکسش دهد چون ضیا	بظلمت شناسند، حورشید را
ازان می که چون بگذرد بر زبان	زبان شعله ربزد بدامن جان
ازان می که بادش وزد چون بتاک	شود مست و، بیهوش افتد بخاک
زمین جرعه‌یی گرازان می خورد ^{۱۱}	فلک سان زمین را بچرخ آورد
اگر بگذرد در جهان خیال	در آینه بیهوش افتد مثال ^{۱۲}

۱- چ سیروسفر^۲ - م، ب: در سیاری ندارد^۳ - م، ب: جهانگیری^۴ - م، ب: کابلی ندارد^۵ - م، ب: مذکور^۶ - م، ب: عباس شاه ندارد^۷ - چ: پیرشیدا کند، متن ازب، ۸ - چ: مست اندیشه، ۹ - ب: ندارد^{۱۰} - چ: اگر جرعه بر زمین زان چکد^{۱۱} نسخه بدل مانند متن، ۱۱ - چ: در آینه در سهو افتد مثال، م: در آینه سهوش افتد مثال،